

بیتا خدا



نشا خانامه

نامه‌ی هشدار برای یک دیو

۳

بیجا

Hoopla



شاهنامه

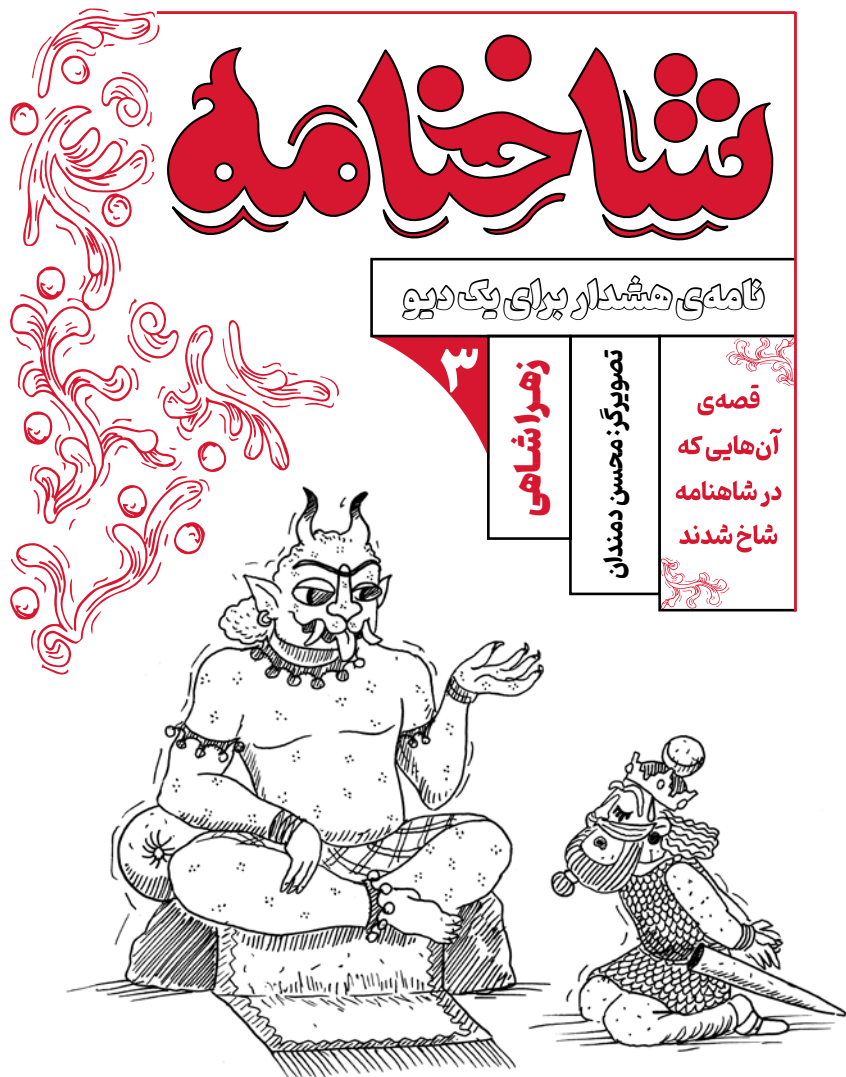
نقشه‌ی هشتاد و یک دیو

۳

زهرشاهی

تصویرگر: محسن دمنان

قصه‌ی
آن‌هایی که
در شاهنامه
شاخ شدند



منبع مورد استفاده در خلق این اثر کتاب شاهنامه‌ی فردوسی،

تصحیح دکتر جلال خالقی مطلق است.



شاهنامه

نامهی هشدار برای یک دیو



سرشناسه: شاهی، زهرا، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور: شاهنامه، نامهی هشدار برای یک دیو
نویسنده زهرا شاهی؛ تصویرگر محسن دمندان.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۲۶-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی - قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian - ۲۰th century
شناسه افزوده: دمندان، محسن، ۱۳۶۸ - تصویرگر
شناسه افزوده: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ ق. شاهنامه
- اقتباسی‌ها - ادبیات کودکان و نوجوانان
شناسه افزوده: Ferdowsi, Abolqasem. Shahnameh
Ferdowsi, Abolqasem. Juvenile literature
- Adaptations - کنگره: PIR۸۱۲۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۴۴۲۳

نویسنده: زهرا شاهی

تصویرگر: محسن دمندان

ویراستار: مانا رجب‌زاده

مدیر هنری: سحر احدی

طراح گرافیک جلد: عاطفه حاتمی

طراح گرافیک متن: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۲۶-۹



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،

بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم

کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶

تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

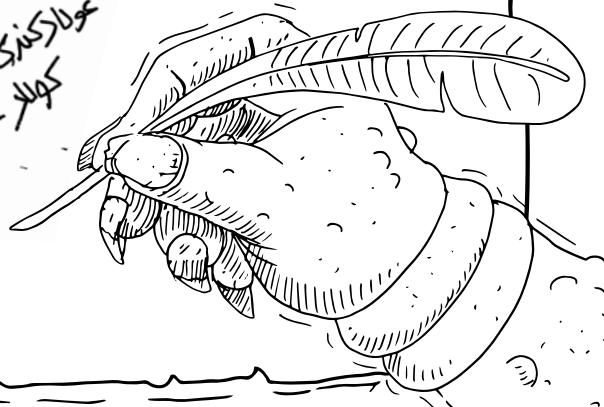
بخش‌هایی از آن مجاز است.

آگوان عزیز! ای دیوی عقل! به گوشم رسیده که اخیراً مسخره‌بازی‌ات گل کرده است و خودت را به شکل گور درمی‌آوری و به گله‌ی اسب‌های کیخسرو می‌زنی و فراری‌شان می‌دهی. آخر ای کم‌خرد! می‌دانی همین شوخی بی‌مقدار می‌تواند عاقبت، جان‌ت را از تو بگیرد؟ درست است که ما دیوها شش تا جان داریم (که متأسفانه یکی کمتر از جان گربه‌هاست) ولی این شش تا را که از سر راه نیاورده‌ایم!

من به نمایندگی از انجمن دیوهای به‌جامانده از جنگ مازندران وظیفه دارم به تو هشدار بدهم که دست از گورخربازی برداری و برگردی سرزندگی‌ات، چون خبر رسیده که همین الان کیخسرو، پهلوان اولش، یعنی رستم را مأمور کرده است که بیاید به جنگ تو. اصلاً می‌دانی رستم کیست؟ اگر می‌دانستی، این خریط‌ها از تو سرنمی‌زد! ولی من برایت می‌گویم: رستم همانی است که دیوهای مازندران از دستش جان سالم به در نبردند، حتی دیو سپید! باورت می‌شود؟ نه، انگار باورت نشده است نادان! پس بگذار داستان‌ش را از اول برایت بگویم که بدانی با

چه‌کسی طرفی و آن زنده‌پیل، یک‌تنه چه بر سر جامعه‌ی غول‌پرور دیوها آورد. می‌خواهم بدانی که رستم در ظاهر یک نفر است، اما قدرت‌ش اندازه‌ی هزار نفر است، بلکه دست و پایت را جمع کنی. پس این یادداشت را بخوان و از نادانی دست بردار، چون هر دیوی از روی زمین کم بشود، نسل دیوها به انقراض نزدیک‌تر می‌شود. فقط امیدوارم وقتی این دستخط به تو می‌رسد، دیر نشده باشد و جنازه‌ات روی دوش رستم نباشد.

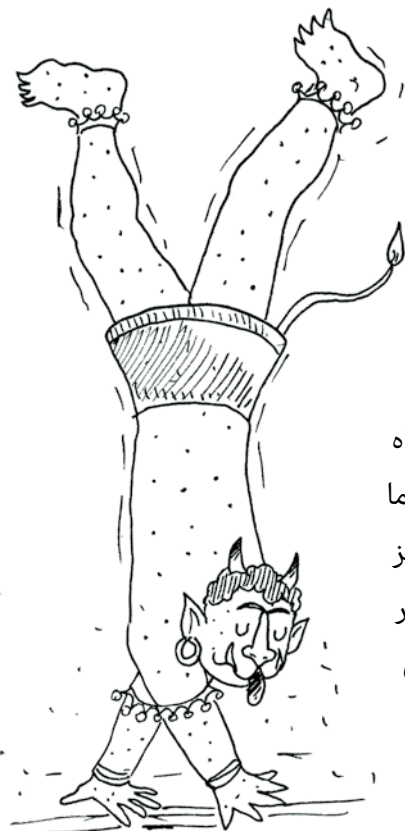
نماینده‌ی انجمن دیوان
غول‌کنی بهادر در غنچه‌ی مرحوم
کهلا غنزی

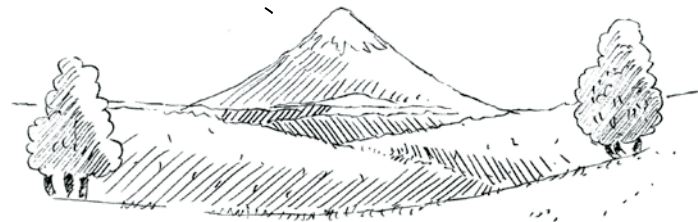




یک

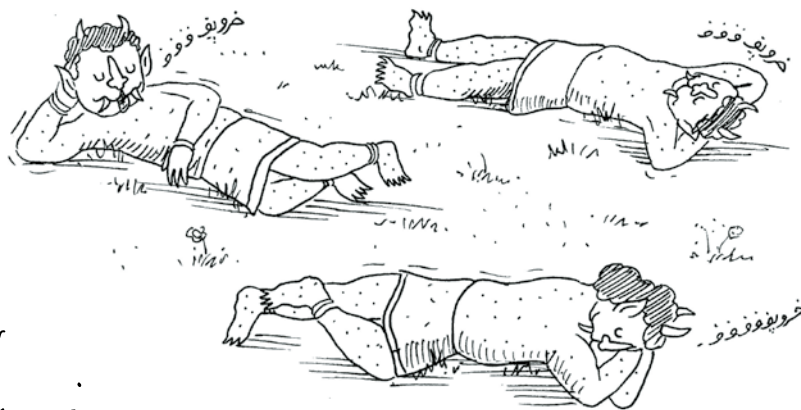
اصلاً قرار بر این نبود که ما هیچ وقت
را ببینیم، چون سرزمین
مازندان خیلی از ایران دور است. آن
ته‌ته‌های زمین، یک سرزمین سرسبز
و خوش آب‌وهوا و خوش گل‌وبوته، پر
از آهو و بلب‌ل و نه‌رهای پرآب. شاه
مازندان هم انصافاً بد شاهی نبود و ما
دیوها همه در خدمتش بودیم. همه‌چیز
قرار بود خوب پیش برود، اگر
کیکا‌ووس، شاه ایران نمی‌شد و هوس
کشورگشایی به سرش نمی‌زد.





چیزهایی که داشت خوب پیش می‌رفت:

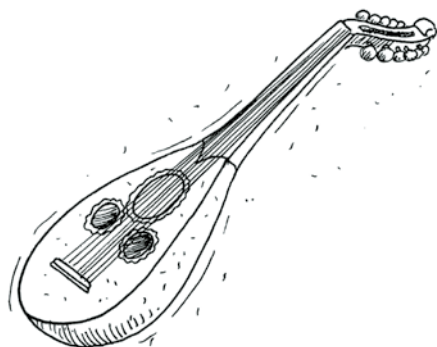
۱. ما هر روز توی دشت‌ها و علفزارها مشغول استراحت و خوش‌گذرانی بودیم.
۲. ما آزادانه هر وقت که دلمان می‌خواست واژگون می‌شدیم و حرکت می‌کردیم.
۳. چون هیچ جنگی نبود، با خیال راحت روزها می‌خوابیدیم و شب‌ها بیدار می‌شدیم. (گاهی حتی شب‌ها هم بیدار نمی‌شدیم.)



درست همان وقت‌ها که ما مشغول استراحت و خوش‌گذرانی و وارونه‌شدن بودیم، **گیگاووسی** که تازه شاه ایران شده بود یک مجلس خوش‌گذرانی برپا کرد و همه‌ی پهلوان‌ها را دور خودش جمع کرد برای گفتن و خندیدن. وسط‌های مجلس بود که یک نوازنده‌ی لعنتی که از مازندران به ایران رفته بود، رفت پیش پرده‌دار و گفت: «پرده‌دار! من بldم **بَرَبط** بنوازم. می‌خواهم برای شاه شما بنوازم. به دربار راهم می‌دهی؟»

پرده‌دار: کسی که مسئول راه‌دادن آدم‌ها به دربار شاه است.

پرده‌دار رفت از **گیگاووسی** پرسید امروز دلش بربط می‌خواهد یا نه. **گیگاووسی** هم گفت: «اتفاقاً امروز از صبح خیلی بَرَبطی بوده‌ایم. چه اتفاق خُجستکی! این جشن و شادی هم انصافاً نوای چیز کم دارد. بفرستش تو ببینیم چه می‌کند.»



کیکاووسی گفت: «شاهی که احترام و بزرگی می‌خواهد باید جهان‌جوی باشد و کشورگشایی کند، مگر نه؟»

پهلوان‌ها تأیید کردند.

کیکاووسی ادامه داد: «مگر من از ضحاک و جمشید و چیز، چه کم دارم که لشکرکشی نکنم؟»

پهلوان‌ها گفتند: «هیچ، هیچ کم ندارید.»



نوازنده به دربار رفت و شروع کرد به نواختن و آوازی خواند که ای کاش لال می‌شد و نمی‌خواند، چون هرچه توانست راجع به زیبایی‌های مازندران گفت و چهار تا هم گذاشت رویش و هی خواند و خواند، آن قدر که هوش از سر کیکاووسی برد و رؤیای مازندران افتاد توی سر نیمه‌عقلش. آواز که تمام شد کیکاووسی از جایش بلند شد. نگاهی به پهلوانان قدرتمندش انداخت و گفت: «مازندران چیز خوبی است! نه؟»

پهلوان‌ها تأیید کردند.



گیگاوری گفت: «پس تا آخر همین هفته لشکرکشی می‌کنیم و مازندران را می‌گیریم و می‌زنیم تنگ ایران.»

پهلوان‌ها با تعجب و ترس گفتند: «چه کار می‌کنید؟»

گیگاوری گفت: «لشکر می‌کشیم، خوب هم می‌کشیم.»

پهلوان‌ها یک‌صدا گفتند: «قربان! نکشید!»

گیگاوری گفت: «می‌کشیم!»

- واقعاً نکشید!

- به خدا می‌کشیم!

- خواهش می‌کنیم نکشید!

- به جان خودتان می‌کشیم. این قدر با من چیز نکنید. این حرف آخر است.



دو

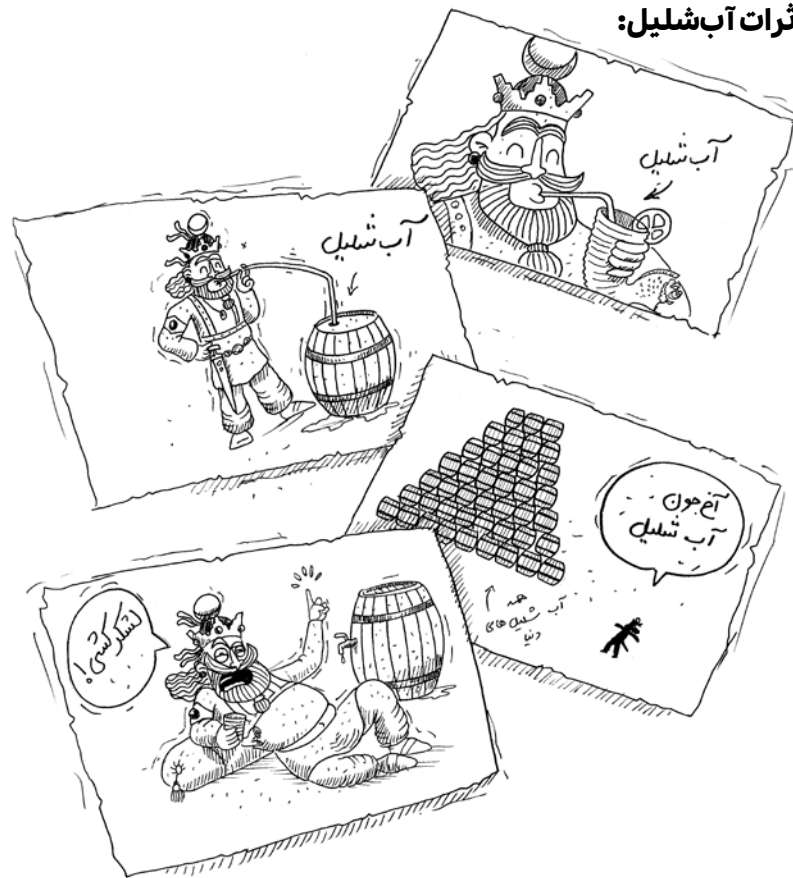
واقعاً که دانه‌به‌دانه‌ی پهلوان‌های گیکاوری عاقل‌تر از خودش بودند. اما توی پیکش‌واکش آن روز هیچ‌کدامشان جرئت نکردند به گیکاوری بگویند که درافتادن با ما دیوها کار سختی است و آن‌ها از پسش بر نمی‌آیند. اما بعداً که دور از شاه دور هم جمع شدند با نگرانی به هم نگاه کردند و گفتند: «این چه شری بود که یقه‌ی ما را گرفت؟!»

گرگین گفت: «جمشیدشاه با آن عظمتش و فریدون‌شاه با آن دانش و قدرتش هیچ‌وقت هوس لشکرکشی به مازندران به سرشان نیفتاد. این چرا این جور می‌کند؟»

گودرز گفت: «شاه امروز کلی آب‌شلیل خورده بود. شاید آب‌شلیل عقلش را پرانده و یک حرفی زده.»

گیو گفت: «با این حساب، بعد از تمام‌شدن اثرات آب‌شلیل باید فکر لشکرکشی هم از سرش بیرون برود.»

اثرات آب شلیل:



بهرام گفت: «صد بار گفتم آب شلیل جلوی دستش نگذاریم... این هم عاقبتش!»

طوس گفت: «ول کنید این حرف‌ها را. آمدم و آب شلیل این وسط هیچ‌کاره بود و شاه باز هم اصرار به لشکرکشی کرد. آن وقت چه؟»
همه توی فکر فرورفتند.

طوس هم فکری کرد و بالاخره گفت: «زَال!»

بقیه گفتند: «چی؟»

طوس گفت: «زَال، پیر پهلوانان ایران. باید به او پیغام بدهیم که فوراً بیاید و شاه را منصرف کند. شاید گِیگاووس، پند و نصیحت او را قبول کند.»
پس نامه‌ای برای زَال نوشتند.

